

دستم را می گیرد!

عارفی را گفتند: خداوند را چگونه میبینی؟!
گفت آنگونه که همیشه میتواند مُچم را بگیرد، اما دستم را می گیرد.



پسر نیک سیرت و پسر بدکردار

پسری با اخلاق و نیک سیرت، اما فقیر، به خواستگاری دختری می رود...
پدر دختر گفت: تو فقیری و دخترم طاقت رنج و سختی ندارد، پس من به تو دختر نمی دهم!!...
پسری پولدار، اما بدکردار به خواستگاری همان دختر می رود، پدر دختر با ازدواجشان موافقت می کند و در مورد اخلاق پسر می گوید:

ان شاءالله خدا او را هدایت می کند!...

دختر گفت: پدر جان! مگر خدایی که هدایت می کند، با خدایی که روزی می دهد فرق دارد؟؟؟...!!!!



خدای روزی ده

از کاسبی پرسیدند: چگونه در این کوچه پرت و بی عابر کسب روزی می کنی؟
گفت: آن خدایی که فرشته مرگش مرا در هر سوراخی که باشم پیدا می کند!! چگونه فرشته روزیش مرا گم می کند!!!؟



پرهای در مسیر باد

مردی با يك جمله همسرش را رنجاند. اما بلافاصله پشیمان شد. از راه های مختلف برای بدست آوردن دل همسرش تلاش کرد. از جمله نزد پیر دانای شهر رفت و با او مشورت کرد. پیر گفت: برای جبران سخت دو کار باید انجام دهی؛ جوان با شوق درخواست کرد که راه حل را برایش شرح دهد. پیر خردمند گفت: امشب بالشی از پر برداشته و گوشه آن را سوراخ کن، سپس به کوچه ها و محلات برو و پشت در هر خانه ای يك پر بگذار تا پرها تمام شود. هر وقت این کار را کردی نزد من بیا تا مرحله دوم را بگویم. جوان تمام آن شب را به آن کار طاقت فرسا مشغول شد. انگشتانش از سرمای شبانه یخ زده بود. ولی باز هم ادامه داد تا اینکه هنگام طلوع آفتاب کارش تمام شد. با سرعت نزد پیر رفت و با خوشنودی گفت: مرحله اول با موفقیت تمام شد، حالا چه کار کنم؟ پیر گفت حالا برگرد و تمام پرها را جمع کن تا بالش به حالت اولش برگردد. او با سراسیمگی گفت: اما این غیرممکن است؛ بسیاری از پرها را باد پراکنده کرده. و هر چقدر تلاش کنم بالش مثل اولش نمی شود. پیر گفت: درست است... کلماتی که

استفاده می‌کنی مثل پرهایی در مسیر باد است و دیگر به دهانت باز نخواهد گشت. در انتخاب کلمات، بخصوص در برابر کسانی که دوستشان داری دقت کن!



قطره عسل

قطره عسلی بر زمین افتاد، مورچه کوچکی آمد و از آن چشید و خواست که برود، اما مزه عسل برایش اعجاب انگیز بود، پس برگشت و جرعه ای دیگر نوشید... باز عزم رفتن کرد، اما احساس کرد که خوردن از لبه عسل کفایت نمی‌کند و مزه واقعی را نمی‌دهد، پس بر آن شد تا خود را در عسل بیاندازد تا هرچه بیشتر و بیشتر لذت ببرد... مورچه در عسل غوطه ور شد و لذت می‌برد... اما (افسوس) که نتوانست از آن خارج شود، پاهایش خشک و به زمین چسبیده بود و توانایی حرکت نداشت... در این حال ماند تا آنکه نهایتاً مُرد... دنیا چیزی نیست جز قطره عسلی بزرگ! پس آنکه به نوشیدن مقدار کمی از آن اکتفا کرد، نجات می‌یابد، و آنکه در شیرینی آن غرق شد هلاک می‌شود... این است حکایت دنیا...



قره قوروت ترش ترش ترش!

الآن جاتون خالی دارم یک قره قوروت ترش ترش ترش میخورم که نگو و نپرس. لطفا 10 ثانیه، فقط 10 ثانیه روی قره قوروت ترش توجه کنید، ببینید دهانتون پر از آب میشه. این مثال رو زدم که عرض کنم چطور با ده ثانیه فکر کردن به قره قوروت ترش اینقدر سریع بدن ما واکنش نشون میده، اونوقت اگر شما ده دقیقه و ده ساعت و ده روز و ده سال اگه به یک چیز منفی توجه کنی، ببین چه تاثیرات ویرانگری روی سیستم وجود شما میگذاره و برعکسش هم همینطوره که شما اگه ده ثانیه و ده دقیقه و ده روز و ده سال به یک چیز خوب فکر کنی، ببین چه واکنش های زیبایی توی زندگیتون به وجود میاد. **مثال قره قوروت رو همیشه یادت باشه**، تا افکار منفی اومد توی سرت، بدون که اگه تا 17 ثانیه ادامشون بدی، دیگه داری با دست خودت تیشه به ریشه زندگیت میزنی.

برای همین یک سوال بسیار زیبا طراحی کردم که خیلی خوبه که دائما از خودمون بپرسیم:

انرژی بخش ترین فکری که باید بکنم چیه؟ انرژی بخش ترین حرفهایی که باید بزنم چیه؟



داستانی کوتاه از کودکی و علم امام هادی (ع)

حدیثی درباره کودکی حضرت هادی است، که نمی‌دانم شنیده اید یا نه؛

وقتی معتصم در سال ۲۱۸ هجری، حضرت جواد (ع) را دو سال قبل از شهادت ایشان از مدینه به بغداد آورد،

حضرت هادی که در آن وقت شش ساله بود، به همراه خانواده اش در مدینه ماند. پس از آن

که حضرت جواد به بغداد آورده شد، معتصم از خانواده حضرت پرس و جو کرد و وقتی شنید

پسر بزرگ حضرت جواد (ع)، علی بن محمد (ع)، شش سال دارد، گفت این خطرناک است؛

ما باید به فکرش باشیم.

معتصم شخصی را که از نزدیکان خود بود، مأمور کرد که از بغداد به مدینه برود و در آن جا کسی را که دشمن اهل بیت است، پیدا کند و این بچه را بسپارد به دست آن شخص، تا او به عنوان معلم، این بچه را دشمن خاندان خود و متناسب با دستگاه خلافت بار بیاورد. این شخص از بغداد به مدینه آمد و یکی از علمای مدینه را به نام «الجنیدی»، که جزو مخالف ترین و دشمن ترین مردم با اهل بیت علیهم السلام بود - در مدینه از این قبیل علما آن وقت بودند - برای این کار پیدا کرد و به او گفت من مأموریت دارم که تو را مربی و مؤدب این بچه کنم، تا نگذاری هیچ کس با او رفت و آمد کند و او را آن طور که ما می‌خواهیم، تربیت کن. اسم این شخص - الجنیدی - در تاریخ ثبت شده است. حضرت هادی هم - همان‌طور که گفتم - در آن موقع شش سال داشت و امر، امر حکومت بود؛ چه کسی می‌توانست در مقابل آن مقاومت کند.

بعد از چند وقت یکی از وابستگان دستگاه خلافت، الجنیدی را دید و از بچه‌ای که به دستش سپرده بودند، سؤال کرد.

الجنیدی گفت: بچه؟! این بچه است؟! من یک مسأله از ادب برای او بیان می‌کنم، او بابهایی از ادب را برای من بیان می‌کند که من استفاده می‌کنم! این‌ها کجا درس خوانده اند؟!!

گاهی به او، وقتی می‌خواهد وارد حجره شود، می‌گویم یک سوره از قرآن بخوان، بعد وارد شو - می‌خواسته اذیت کند - می‌پرسد چه سوره‌ای بخوانم. من به او گفتم سوره بزرگی؛ مثلاً سوره آل عمران را بخوان؛ او خوانده و جاهای مشککش را هم برای من معنا کرده است! این‌ها عالمنند، حافظ قرآن و عالم به تأویل و تفسیر قرآنند؛ بچه؟! ارتباط این کودک - که علی‌الظاهر کودک است، اما ولی‌الله است؛ «و آتیناه الحکم صبا» - با این استاد مدتی ادامه پیدا کرد و استاد شد یکی از شیعیان مخلص اهل بیت! شد غلامی که آب جو آرد /// آب جوی آمد و غلام بُرد!

منبع: بیانات مقام رهبری به مناسبت شهادت امام هادی علیه السلام - 30/5/83



تو یک قهرمانی...!

مردی دارد در پارک مرکزی شهر نیویورک قدم می‌زند که ناگهان میبیند، سگی به دختر بچه ای حمله کرده است. مرد به طرف آنها میدود و با سگ درگیر میشود... سرانجام سگ را میکشد و زندگی دختر بچه ای را نجات میدهد... پلیسی که صحنه را دیده بود، به سمت آنها می‌آید و میگوید: تو یک قهرمانی... فردا در روزنامه‌ها می‌نویسند: یک نیویورکی شجاع، جان دختر بچه ای را نجات داد! اما آن مرد می‌گوید: من نیویورکی نیستم! پس روزنامه‌های صبح می‌نویسند: یک آمریکایی شجاع، جان دختر بچه ای را نجات داد!! آن مرد دوباره می‌گوید: من آمریکایی نیستم!! از او میپرسند: خب پس تو کجایی هستی؟ میگوید:

--من ایرانی هستم

--فردای آن روز روزنامه ها این طور می نویسند:

یک تندروی مسلمان، سگ بی گناه آمریکایی را کشت!!!



فقط خدا می داند...

کشاورزی اسب پیروی داشت که از آن در کشت و کار مزرعه اش استفاده می کرد. یک روز اسب کشاورز به سمت تپه ها فرار کرد. همسایه ها در خانه او جمع شدند و بخاطر این اتفاق ناگوار با او هم دردی کردند. کشاورز اما به آنها گفت: شاید این بدشانسی بوده و شاید هم خوش شانسی. فقط خدا می داند. روز بعد از آن، اسب به همراه یک گله اسب وحشی به مزرعه کشاورز بازگشت. همسایه ها همه به خاطر این خوش اقبالی به او تبریک گفتند. اما کشاورز گفت: شاید این خوش اقبالی باشد یا بد اقبالی. فقط خدا می داند. فردای آن روز وقتی پسر کشاورز در حال رام کردن اسبهای وحشی بود، افتاد و پایش شکست. این بار همه متأثر شدند و گفتند عجب بد شانسی ای؟! اما کشاورز باز هم گفت: شاید این خوش اقبالی باشد یا بد اقبالی. فقط خدا می داند. چند روز بعد سربازان ارتش به دهکده آنان آمدند و همه جوانان را برای خدمت با خود بردند. جز پسر کشاورز که پایش شکسته بود. این بار مردم گفتند: «خوش اقبالی یا بد اقبالی. فقط خدا می داند».

این مصداق **حکمت 349 نهج البلاغه** است

که **حضرت امیر (ع)** می فرماید: هرگز اندوهگین نخواهد شد

کسی که روزی اش را در دستان مهربان خدایش ببیند و به آن راضی باشد.



بندگی را از این غلام بیاموز...

روزی ابراهیم ادهم غلامی خرید و از او پرسید: «نام تو چیست؟». گفت: «هر نامی که تو بر من بگذاری» پرسید: «غذای تو چیست؟» گفت: «هر غذایی که تو به من بدهی». پرسید: «چه می پوشی؟» گفت: «هرچه تو بر من بیوشانی» پرسید: «چه کار بلدی؟» گفت: «هر کاری که تو از من بخواهی». پرسید: «چه خواسته ای داری؟» گفت: «بنده را با آرزو و خواسته چه کار؟» ابراهیم ادهم خطاب به خود گفت: «ای بیچاره! آیا تو در همه ی عمر، خدای تعالی را این طور که این غلام بنده دوست، بندگی کرده ای؟ اکنون بندگی را از این غلام بیاموز.»



موضوع درس، درباره خدا...

دانشجویی سرکلاس فلسفه نشسته بود. موضوع درس درباره خدا بود. استاد پرسید: «آیا در این کلاس کسی هست که صدای خدا را شنیده باشد؟» کسی پاسخ نداد. دوباره استاد پرسید: «آیا در این کلاس کسی هست که خدا را لمس کرده باشد؟» دوباره کسی پاسخ نداد. برای سومین بار استاد پرسید: «آیا در این کلاس کسی هست که خدا را دیده باشد؟» این بار هم کسی پاسخ نداد. استاد با قاطعیت گفت: «با این وصف، خدا وجود ندارد.»

دانشجویی که به هیچ روی با استدلال استاد موافق نبود، اجازه خواست تا صحبت کند. استاد پذیرفت . دانشجو از جایش برخاست و از هم کلاسی هایش پرسید: «آیا در کلاس کسی هست که صدای مغز استاد را شنیده باشد؟ همه سکوت کردند. دوباره پرسید آیا در کلاس کسی هست که مغز استاد را لمس کرده باشد؟ همچنان کسی چیزی نگفت. و باز پرسید آیا در این کلاس کسی هست که مغز استاد را دیده باشد؟ وقتی برای سومین بار کسی پاسخ نداد، دانشجو چنین نتیجه گیری کرد که «با این وصف ،استاد مغز ندارد»!



تشنه امام زمان(عج)، بشنو...

شاگرد: استاد، چکار کنم که خواب امام زمان رو بینم؟
استاد : شب یک غذای شور بخور. آب نخور و بخواب .
شاگرد دستور استاد رو اجرا کرد و برگشت.
شاگرد: استاد دائم خواب آب میدیدم!
خواب دیدم بر لب چاهی دارم آب مینوشم.
کنار لوله آبی در حال خوردن آب هستم!
در ساحل رودخانه ای مشغول....
گفت اینا رو خواب دیدم!
استاد فرمود: تشنه آب بودی خواب آب دیدی؛
تشنه امام زمان بشو تا خواب امام زمان ببینی!



حجاب یعنی همین...

دختری یک تبلت خریده بود. پدرش وقتی تبلت را دید پرسید: وقتی آن را خریدی، اولین کاری که کردی چی بود؟ دختر گفت: روی صفحه اش را با برچسب ضدخش پوشاندم و یک کاور هم برای جلدش خریدم. پدر: کسی مجبورت کرد اینکار را بکنی؟ دختر: نه! پدر: به نظرت با این کارت به شرکت سازنده اش توهین شد؟ دختر: نه پدر، اتفاقاً خود شرکت توصیه میکند که از کاور استفاده کنیم. پدر: چون تبلت زشت و بی ارزشی بود اینکار را کردی؟ دختر: اتفاقاً چون دلم نمیخواهد ضربه ای بهش بخوره و از قیمت بیفته این کار را کردم. پدر: کاور که کشیدی زشت شد؟ دختر: به نظرم زشت نشد؛ ولی آگه زشت هم میشد، به حفاظتی که از تبلتم میکنه می ارزه. پدر نگاه با محبتی به چهره دخترش انداخت و فقط گفت: "حجاب" یعنی همین.



کودکی که به نابغه تبدیل شد...

ادیسون به خانه بازگشت؛ یادداشتی به مادرش داد؛ گفت : این را آموزگارم داد! گفت فقط مادرت بخواند؛ مادر در حالی که اشک در چشمان داشت؛ برای کودکش خواند: فرزند شما یک نابغه است و این مدرسه برای او کوچک است! آموزش او را خود بر عهده بگیرید!!! سالها گذشت؛ مادرش از دنیا رفته بود؛ روزی ادیسون که اکنون بزرگترین مخترع قرن بود در گنج خانه خاطراتش را مرور میکرد برگه ای در میان شکاف دیوار او را کنجکاو کرد؛ آن را درآورده و خواند نوشته بود : کودک شما کودن است؛ از فردا او را به مدرسه راه نمی دهیم!!! ادیسون ساعتها گریست و در خاطراتش نوشت : توماس آلو ادیسون کودک کودنی بود که توسط یک مادر قهرمان به نابغه قرن تبدیل شد .



درهای گشایش بسیارند...

پادشاه به نجارش گفت : فردا اعدامت میکنم... نجار آن شب نتوانست بخوابد ...همسر نجار گفت : مانند هر شب بخواب ... " پروردگارت یگانه است و درهای گشایش بسیار " کلام همسرش آرامشی بر دلش ایجاد کرد و چشمانش سنگین شد و خوابید... صبح صدای پای سربازان را شنید... چهره اش دگرگون شد و با نا امیدی، پشیمانی و افسوس به همسرش نگاه کرد که دریغا باورت کردم... با دست لرزان در را باز کرد و دستانش را جلو برد تا سربازان زنجیر کنند... دو سرباز با تعجب گفتند : ... پادشاه مرده و از تو میخواهیم تابوتی برایش بسازی ... چهره نجار برقی زد و نگاهی از روی عذرخواهی به همسرش انداخت... همسرش لیخندی زد و گفت : " مانند هر شب آرام بخواب، زیرا پروردگار یکتاست و درهای گشایش بسیارند " .



سوال یک دختر شیعه از مدیر خود...

سوال یک دختر شیعه از مدیر خود که باعث شد تمام کارشناسان شبکه های وهابی جوابی بجز سکوت برایش نیافتند:

ما در کلاس که 24 نفر هستیم، معلم ما وقتی میخواد از کلاس بیرون بره، به من میگه: خانم محمدی، شما مبصر باش تا نظم کلاس بهم نریزه... و به بچه ها میگه: بچه ها، شما گوش به حرف مبصر کنید، تا من برگردم. شما میگردید پیامبر ص از دنیا رفت و کسی را به جانشینی خودش انتخاب نکرد، آیا پیامبر صلی الله علیه و آله، به اندازه معلم ما، بلد نبود یک مبصر و یک جانشین بعد از خودش تعیین کند که نظم جامعه اسلامی بهم نریزد؟ ! جواب مدیر اهل سنت به دانش آموز شیعه: برو فردا با ولایت بیا کارش دارم، دانش آموز رفت و فرداش با دوستش اومد. مدیر گفت چرا ولایتو نیووردی، مگه نگفتم ولایتو بیار؟ دانش آموز گفت این ولیه منه دیگه. مدیر عصبانی شد و گفت : منظور من سر پرستته، پدرته، رفتی دوستتو آوردی؟ دانش آموز گفت : نشد دیگه اینجا میگی ولی یعنی سر پرست، پس چطور وقتی پیامبر میگه این علی ولی شماسست میگرد معنی ولی همیشه دوست !!!

...